بعون ربانی بہار افزای گلستان جہان تازگی بخش گلشن ہندوستان

حدیقۂ عشرت

۱۳۱۵ھ

۱۸۹۸ع

در مطبع احمدی واقع لکھنؤ محلہ مشتاق گنج طبع گردید

بقلم اعجاز رقم

بسم الله الرحمن الرحیم

ای شاهد زیبای سخن جلوه گری کن — از شوخی خود کلک مرا بال پری کن

ای مطرب خامه بکش امروز نوای — یاران سخن را بده از عیش صلای

برخیز که هنگام نشاط و طرب آمد — هر نغمهٔ تر دافع رنج و تعب آمد

امروز بهار چمن عیش بجوش است — قمری به فغان آمد و بلبل بخروش است

گل خنده زنانست و هوا مشک فشانست — هر پیر نود ساله درین فصل جوان است

هان ساقی گل چهره درین وقت طرب خیز — یک جرعه ازان باده بجام طربم ریز

زان باده که مانده ست ز سعدی و ثنائی — وان باده که باقیست ز فردوسی و جامی

تا مست شوم زمزمه زنم تازه سخن را — یاد آورم از نغمهٔ حبیبان کهن را

چهره آرائی مشاطهٔ قلم ثنای حسن دلفریب شاهدیست که شبستان جهان را از
شمع جمال ماه رویان و شعاع حسن خورشید رخان منور ساخت و چمن پیرائی

باغبان خامه به بوستان حمد دلربائیست که ریاض جهان را از چهرهٔ زیبای
گلرخان و نهال قامت دلربای سروقدان برآراست صورت طرازی که
پرده نشینان عصمت گاه سخن را در نظر مشتاقان جلوهٔ رعنائی داد
و سخن پردازی که جلوه فروشان بازار حسن و جمال را سودای سخن سرائی
در سر نهاد اگر نهال معنی باشد بوستانی دعوی سر فرازی کند برافراختهٔ اوست
و اگر حسن دلفریب خوبان طعنه بر لطافت بوستان زند برآراستهٔ دست صنعت اوست

سبحان الله خدای بیچون
از چون و چرای عقل بیرون

انجم به نمای عالم آرا
بیناے نهان و آشکارا

گلگونه کش رخ تصور
آئینه ده کف تحیر

بنواخت بهر ترانه سازی
بنهفت بهر ستاره رازی

شب سرمه و چرخ سرمه دان ساخت
صد نور به ظلمتش نهان ساخت

بی جنبش امر او بستان
برگی نه چمد درین گلستان

خاموش که راز بس شگرفست
این نکته برون صوت و حرفست

امابعد دل دادهٔ ادای شاهدان معانی و شیفتهٔ کرشمه های دلربایان سخندانی
کمترین عباد درگاه پرشاد بن راجه و هنپت رای بن راجه بیرهم دهن
سندیلی که خاطر آشفته اش جز به ریاض سخن بگلشنی نه آرامد و پای رفتارش
جز به جولانگاه معانی بطرفی نه خرامد پیش ارباب فضل و کمال و سخنوران

نازک خیال عرضه میدهد که درین ایام فرخ تر از ایام نوروز و خوشتر
از هنگام وصل عاشقان محنت اندوز که نگار دلفریب جهان را پیرایهٔ مراد
در بر و شاهد عشوه کار زمانه را بادهٔ مدعا در ساغر است شبی این بندهٔ کمترین
بسیر کلام متقدمین و متاخرین دیده و دل را وقف و صرف ساخته و بشوق
دید جمال دلربایان سخن همچو شمع خود را گداخته بود ناگاه ابیاتی چند از نتائج
طبع آسمان پیوند نسوان دلکش تر از حسن دلفریب ایشان غارتگر کالای تاب
و توان بنظر این هیچمدان آمد سحر گفتاری این سحر کاران آتشے در خرمن
صبر و شبام زد و رنگین ادائے این طائفهٔ غارتگر دین و ایمان کالای
صبر و هوشم را به یغما برد حتی که خاطر این وارفته چون بلبلان آشفته
بجوش و خروش درآمد و همچو مرغ بسمل طرز طپیدن پیش گرفت سر رشتهٔ
شکیب از دست شد و نقد تاب و توان از کف رفت **نظم**

گشت شیدائے چنین حسن دلم	آتش گل سوخت آخر حاصلم
آب حیوان گشت برق خرمنم	شد دم عیسے سموم گلشنم
خار خار شوق شد در جان پدید	شعله چون خون در سراپایم دوید

پس رهنمونی خاطرم بران گشت و مرغ هیچمدان آشیانه بران بست که تذکرهٔ مختصرے
از خیل نسا که به قدرت کاملهٔ شاهد حقیقی علاوه نعمت حسن و جمال بسخن پردازی
نیز دولت کمال یافته اند ترتیب دهم که برنایان آشفته مزاج را معجونی

از لطف و کیفیت بهره و سخن پردازان را از مذاق این شاهدان عشوه کار هر اینه لطفی از کمال مدارج سخندانی بدست آید چون تدوین هیچو کلام شگرف خارج از دائرهٔ امکان و بیرون از طاقت این هیچمدان بود چه کتابی از مجموعهٔ کلام نسوان بنظر نگذشت و بیاضی از خلاصهٔ مذاق این سحرکاران فروغ افزای چشم جهان بینم نگشت پس چه مرحله های دشوار گذار و چه سنگلاخهای ناهموار که در طی این طریق مرا پیش نیامد و کمر همتم نشکست اما بتائید کرم خدای توانا و داور بی همتا پاره پاره و لخت لخت از هر جای و هر کتابی جمع آورده این اوراق پریشان را شیرازه بستم و این مجموعهٔ ناز و نیاز و صحیفهٔ سوز و گداز را به حدیقهٔ عشرت نامزد کرده بخدمت دلدادگان کوچهٔ محبت ارمغان آوردم بو که منظور نظر ارباب سخن و مقبول خاطر اهل این فن گردد

آغاز کتاب

مصوران نگارخانهٔ سخن و رسامان جادو نگار این فن چنین نقشی دلپذیر بر صفحهٔ تحریر کشیده اند که اول کسیکه از طائفهٔ نسا پای در وادی سخن گوئی نهاد و چهرهٔ زیبای این علم را برآراست دلارام نام دلربائی از خاتونان بهرام گور فرمانروای ایران بود جمال دلفریبش زاهد صد ساله را آئینه شکستی و از غمزهٔ جان نوازش فرشتهٔ عصمت را الوداع گفتی لمولفه

بنام ایزد عجب صاحب جمالی	بباغ دلبری زیبا نهالی
جمال دلفریبش آفت جان	بلای صبر و خصم دین و ایمان

بهرام گور از غایت شیفتگی دمی او را از خود جدا نکردی و هر جا که رفتی ساعتی بغیر او آرام نگرفتی روزی در صیدگاه شیری بر او حمله کرد بهرام گور از اسپ فرود آمد و بر سر شیر رسیده هر دو گوش او بگرفت و با هم بست و از غایت تفاخر این مصرعه بر زبانش گذشت ع منم آن پیل دمان و منم آن شیر یله دلارام گفت ع نام بهرام ترا و پدرت بوجبله * پادشاه را این طرز مذاق او بسی خوش آمد و بر فضلای خدمت خود اظهار این ماجرا نمود ایشان هم بسیار خوش داشتند و دو مصرعه دیگر بران افزوده کرده چهارگانی نام نهادند

حرف الالف

آگاهی — در عهد سلطان بهادر خان بهرات بود و جمعیت و تمول بسیار داشت و حشم و خدم بیشمار دست بذل و کرم بر روی عالم گشادی و تربیت چنانچه شعرا و فضلا بغایت کردی در سالی خواجه آصفی را به حصول وصول وظیفه تأخیری و تعویقی روداد ملا این قطعه گفته بخدمت او فرستاد قطعه

ایا عروس خطابخش و جرم پوش بگو	که کی وظیفه مرا اقرار خواهی داد
بوقت غله مرا گفته که بار دهم	سرم فدای درت چند بار خواهی داد

آگاهی فی الفور وظیفهٔ ملا جاری ساخت از دست

ز هشیاران عالم هر که را دیدم غمی دارد | دلا دیوانه شو دیوانگی هم عالمی دارد

آفاق - دختر امیر علی جلائر از طبقهٔ سلاطین بوده است طبعی رسا و ذهنی شوخ داشت و در خیالات رنگین رقم یکتائی می نگاشت از وست

آه از آن زلفی که دارد رشتهٔ جان تاب ازو | وای از آن لعلی که هر دم میخورد خوناب ازو

وله

اشکی که سر ز گوشهٔ چشمم برون کند | بر روی من نشیند و دعوای خون کند

نقل است که روزی پیش مرزا بدیع الزمان نشسته بود مرزا مجلس عیش و طرب ترتیب داده با حوران پری پیکر و پری رویان زرین کمر جام باده هاے گلرنگ دمادم می پیمود و از غایت کامرانی و نشئهٔ جوانی سرخوش بادهٔ نشاط بود **آفاق** جلائر که به همان قرب اوقات از شراب تائب شده بود بشوخی تمام این شعر به مرزا بدیع الزمان عرض کرده

من اگر توبه ز مے کرده ام ای سرو سهی | تو خود این توبه نکردی که مرا می ندهی

مرزا بسیار مسرور شد و بر طبع رسایش آفرین خواند از وست

نتوان دید رخ خوب ترا ماه بماه | زانکه آسان نتوان کرد به خورشید نگاه

رباعی

اسپی که فلک به لب چکاند ما را | سرگشته بهر طرف دواند ما را
ای کاشکی به منزلی رساند ما را | گر نیست که خود باز رهاند ما را

آتون زنی بود به پیرایهٔ حسن و جمال آراسته و به زیور خوبروئی پیراسته در عقد ملا بقائی درآمده بود و بسخن سرائی پایهٔ بلند داشت و بنازک خیالی کوس یکتائی می نواخت چون هردو ظریف و خوش طبع بودند پس میان زن و شو صحبتی خوش میگذشت و از هردو سو لطائف و ظرائف بمیان آمدی روزی ملا بقائی این رباعی گفت رباعی

یاران ستم تیز رسی گشت مرا	کاواک شده چونی از و پشت مرا
گر پشت بسوی او و می خواب کنم	بیدار کند بضرب انگشت مرا

آتون فی البدیهه گفت

هم خوابگی سست رگی گشت مرا	روی نبود از و بجز مشت مرا
قوت نه چنانکه با تو اندر دشت	بهتر بود از پشت و صد مشت مرا

آرزوی مهر سپهر خوش جمالی و سپهر نازک خیالی است و طبعش سحر قند و کلامش بس نازک و دلپسند از وست

شدیم خاک رهت گرد ره مارسی	چنان رویم که دیگر بگرد ما نرسی

وله

مانده داغ عشق او بر جانم از هر آرزو	آرزو سوز است عشق او من سراپا آرزو

ادائی دهلویه از کنیزان نواب زیب النسا بیگم بنت محی الدین اورنگ زیب عالمگیر پادشاه هند بود از صحبت آن عاقلهٔ روزگار فیض ها برد تا به سخن پایهٔ رفیع حاصل نمود

نقل است روزی نواب زیب النسا بیگم به گلگشت چمن بود از امانی فرمود

مصرع

ای امانی گل صد برگ چرا میخندد

امانی گفت بر فنای خود و بر غفلت ما میخندد از وست

آن قدر روز ازل تیره نصیبم کردند	تیرگی می طلبد شام غریبان از من

آرام نامش دلارام از ازواج حضرت نورالدین جهانگیر پادشاه هند بود طبعی شوخ و ذهنی رسا داشت در انجمن دلربائی هنگامهٔ سخن سرائی گرم کردی و متاع صبر دلها بغارت بردی از وست

محو از دل خود ساز همه نقش عدم را	منزلگه اغیار مکن فرش حرم را
سرمایهٔ عقبی بکف آور که مبادا	تقدیر کشد بر سر تو تیغ دو دم را

نقل است که دلارام در شطرنج بازی تفوق از سائر عقلای روزگار ربوده و در اندک منصوبه فکر دانشوران تجربه کار را مهره در ششدر می انداخت روزی جهانگیر با یکی از سلاطین زاده ها شطرنج می باخت و گرو بسته بود که هر که بازی برباید یکی را از ازواج حریف خود بگیرد ناگاه فلک شعبده باز بازی بر خلاف بادشاه آغاز کرد و قریب بود که نقش بر مراد سلطان زاده درست نشیند بادشاه متوحش و متردد گردیده اندرون حرم سرای خلافت تشریف شریف ارزانی داشت و از پردگیان حریم عصمت که یکی نورجهان دوم حیات النسا

سوم فناء النسا چهارم دلارام نام داشتند ماجرای حیرت خیز برزبان آورده بهزاران هزار تاسف وتحسر گفت که چون قریب است که فلک نرّاد بازی مراد از دست برباید پس بگوئید که بجهت ایفاء موعود از هر چهار شما کرا به سلطانزاده بدهیم نورجهان گفت

تو پادشاه جهانی جهان ز دست مده	که پادشاه جهان را جهان بکار آید

حیات النسا گفت

جهان خوش ست ولیکن حیات می باید	اگر حیات نباشد جهان چه کار آید

فناء النسا گفت

جهان وحیات این همه بیوفاست	فنا را نگهدار آخر فناست

دلارام گفت

اگر اول نقشهٔ شطرنج را ببستم بعد آن جواب به هم پادشاه شطرنجی دیگر طلبیده نقشه را قائم ساخت بمجرد دیدن آن شاطرهٔ روزگار این شعر فی البدیه گفت

شاها دو رخ بده و دلارام را مده	پیل و پیاده پیش کن و اسپ کشت مات

بادشاه بسیار مسرور و خوشحال شده بیرون آمد و برطبق مضمون شعر سلطانزاده مات کرد

آقا دوست دختر درویش سبزواریست در علم عروض و قافیه گوی یکتای می ربود و سخن سنجان نازک خیال را از قافیه تنگ بود از دست

هرکجا آن مه به آن زلف پریشان بگذرد
هر که کفر زلف او بیند ز ایمان بگذرد

ای محبّان بوالعجب دردیست درد عاشقی
هر که دامن گیر این دردش ز درمان بگذرد

هر که عاشق شد ازو دیگر سر و سامان مجو
زانکه عاشق ترک سر گوید ز سامان بگذرد

در فراقش دوستی گرید چو ابر نوبهار
گریه زارش چو بیند ابر گریان بگذرد

ولـه

ز آشنائی تو عاقبت جدائی بود
فغان که با تو مرا این چه آشنائی بود

حرف البا

بادشاه خاتون بنت قطب الدین محمد سلطان بود بغایت عادله فاضله بمشاغل سخن سنجی و نکته پروری مداوم اشتغال مینمود و اکثر کتابت هم میکرد چون بر تخت سلطنت رسید پرتو التفات بر شعرا و فضلا انداخت و بیش از بیش به تربیت و نوازش این طایفه را می نواخت از وست

آن روز که در ازل نشانش کردند
آسایش جان بیدلانش کردند

دعوی به لب نگار میکرد نبات
زان روی سه چوب در دهانش کردند

ولـه

من آن زنم که همه کار من نکوکاریست
بزیر مقنعه من بسی کله داریست

درون پرده عصمت که جایگاه منست
مسافران صبا را گذر بدشواریست

جمال و سایهٔ خود را دریغ میدارم
ز آفتاب که آن کوچه گرد بازاریست

نه هر زنی به دو گز مقنعه است کدبانو	نه هر سری ز کلاهی سزای سرداریست

بیدلی زن شیخ عبدالله دیوانه بود از گفتار دل آویز هوشمندان را دیوانه کردی و از مضامین شوخ و رنگین نقد هوش و خرد به تاراج بردی **از وست**

روم بباغ ز نرگس دو دیده وام کنم	که تا نظارهٔ آن سرو خوشخرام کنم

بیدلی زنی بود رقاصه وطنش قصبهٔ خیابان از صوبه جات ایران در سخن سرائی هنگامهٔ دلربائی بلند کردی و از معنی آفرینی جان در قالب سخن دمیدی **از وست**

چشم پرخون و خیال خام آن لب در دو	مجمر پرآتش است و پارهٔ عنبر در و

بلیغه از شیراز است کلام بلیغش منظور نظر بالغ نظران و سخن دلپذیرش مطبوع طبع سخن پروران **از وست**

شب سگ کویت بهر جائیکه پهلو میزند	روز خورشید آن زمین را بوسه رو مینهد

بانو بیگم دهلویه از سخن سرایان نازک خیال و از چمن پیرایان بوستان فضل و کمالات **از وست**

گر میسر شود آن روی چو خورشید مرا	پادشاهی چه که دعوای خدائی نه کنم

بنت اصفهانیه دختر حسام الدین سالار در سخن سرائی از منتخبان روزگار بود **از وست**

روزیکه طرب بالب و خال تو کنم	جان تازه به فرخنده جمال تو کنم

بزرگی کشمیریه در نازک خیالی استعدادی بزرگ داشت و به عهد

نور الدین جهانگیر در شاعری علم جهانگیری می افراخت از وست

موبمو در ناله ام گوئی که اوستاد ازل　　رشتهٔ جانم بجای تار در طنبور بست

حرف الپا

پرتوی از خطهٔ پاک تبریز ست پرتو آفتاب جمالش بدور و نزدیک رسیده و صیت سخنش از زمین به گنبد چرخ برین پیچیده از وست

جامه گلگونی در آمد ست در کاشانه ام　　خیز ای همدم که افتاد آتشی در خانه ام

پری بیگم از ولایت نیشاپور ست کلامش مداوای خاطر رنجور از وست

سراسر جانی ای باد صبا در قالب شوقم　　سرت گردم مگر در کوی او بسیار میگردی

حرف التا

تصویر هندیه نامش بلقیس خانم از مرشد آباد ست تصویر سخن را هردم جانی تازه میداد و آئینه حیرت پیش مشتاقین سخن می نهاد کلامش اگرچه مبسوط است اما مفقود از وست

فتنه زائی منت شناخته ام　　بد بلائی منت شناخته ام

حرف الجیم

جمالی دختر نیک اختر مولانا نور الدین هلالی ست جمالش غیرت مهر تابان کلامش حیرت افزای سخن شناسان از وست

بهار سبزه و گل خوش بروی جانانست　　وگرنه هر یک ازین جمله آفت جانست

به غنچه مهر چه بندد ز گل چه بگشاید — دلی که خون شده از خار هجران است
مران بخواریم ای باغبان ز گلشن خویش — که هیچ روز دگر گل به خاک یکسان است

جهان خاتون از ولایت شیراز است صاحب دولت و جاه بود در سخن سرائی و معنی آفرینی سرمایهٔ فضل و کمال تربیت شعرا و فضلا بغایت میکرد و دست سخاوت بر ایشان مے افشاند خیلی ظریف و شوخ طبع بود با ارباب فضل و کمال و اشخاص ظریف طبع اکثر ظرافت کردی و از اداهاے رنگین و گفتار دلاویز و دلنشین دلهای بیدلان بیغما بردی روزے عبید زاکانے که در فضائل و کمالات از منتخبان روزگار بود در مجلس ابو اسحاق میرفت یاران مانع آمدند و گفتند که جمعی از ظریفان پیش او حاضر آمده اند ملاقات متعذر است عبید برنجید و به ترک تحصیل علوم و فنون پرداخته بطرف هزل و مطائبه رجوع آورد و این رباعی گفت رباعی

در علم و هنر مشو چو من صاحب فن — تا نزد عزیزان نشوی خوار چو من
خواهی چو شوی قبول ارباب زمن — کنگ آور و کنگری کن و کنگره زن

واین قطعه نیز انشا کرد **قطعه**

ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم — کاندر طلب روزه همین روز بمانی
در مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز — تا داد خود از مهتر و کهتر بستانی

بعد چندی متوجه ولایت شیراز شده به مجلس جهان خاتون در رسید تا نه

ظرافت و مضحکه هر گونه مباحثت و جدل بظهور آمد و جهان خاتون بر و غلبه
کرد و دو لهاسے طرفین به یکدیگر مانوس و مالوف گشتند روز دوم چون
عبید بدر خانهٔ جهان خاتون رفت دید که اسپان و مردم بسیار
بر در دولتخانه او جمع آمده اند چون پرسید گفتند که دوش خواجه قیام الدین
وزیر پادشاه جهان خاتون را به عقد خود در آورد عبید برنجید و قطعه
انشا کرده اندرون خانه فرستاد که مصرعه آخر این بود مصرعه

خدای جهان را جهان تنگ نیست

خواجه چون مطالعه کرد برنجید بد جهان خاتون هم قطعه را خوانده همچو گل
بشگفت و از غایت قدر شناسی او را پیش خود طلب داشته
به عزت دریافت و بعد صحبت های لطیف رعایتی معقول با او کرد این
مطلع از جهان خاتون است مطلع

مصور نیست که صورت ز آب می سازد	ز ذره ذره خاک آفتاب می سازد

جهان آرا بیگم بانوے یکی از سلاطین دہلی بود عصمتی تخلص نموده
و در میدان سخن سرائی گوی تفوق از سخن سرایان بودی از وست

همین امید وارم از نوای پروردگار من	چو من دیوانه گردد آن بت زنار دار من

جمیله صفاهانی جمالی دلفریب و حسنی غارتگر صبر و شکیب
داشت و در سخن سرائی علم یکتائی مے افراشت از وست

جز خار غم نرست ز گلزار بخت ما	آن هم خلید در جگر لخت لخت ما

جهانی دهلویه از سخن پردازان شوخ طبع بود طنطنه حسن و جمالش اطراف جهان را فرا گرفته و صیت کمالش از هفتم آسمان در گذشته **از وست**

گل باغ و رخ آن غنچه دهن هر دو یکیست	قد رعنای وی و سرو چمن هر دو یکیست

جانان بیگم دختر عبد الرحیم خانخانان سپه سالار حضرت جلال الدین محمد اکبر شاه هند بود در عفت و پارسائی درجهٔ عالی داشت و به سخن سرائی مرتبهٔ متعالی نور الدین جهانگیر پادشاه هند اسیر دام عشقش گردیده هوای مواصلت او در سر نهاد روزی پیغام عقد باو فرستاد آن عفیفه تمامی دندان خود کنده و گیسوهای خود بریده پیش بادشاه فرستاد بادشاه بر عفت و عصمت او حیرت ها کرد و از آرزوی خویش در گذشته دندان طمع ازان طرف بر کند و او را به عطای خلعتی فاخره مورد عنایات شاهانه کرد **بیت**

نه هر زن زن ست و نه هر مرد مرد	خدا پنج انگشت یکسان نکرد

از وست

عاشق ز خلق عشق تو پنهان چسان کند	پیداست از دو چشم ترش خون گریستن

حرف الحا

حیات کشمیر ازیه از اہل حرم خواجه قیام الدین وزیر بود از مصنفین شوخ جا لے تازه بقالب سخن میدمید و دل دادگان حسن معنی را

حدیث زلف و لاویزان نگار امشب | زمن مپرس که نبض خاطرم پریشان است

حیا تخلص نواب حیات النسا دختر شاه عالم بادشاه هند هست از شاه نصیر تلمذ میکرد و بعضی برانند که از مرزا تقی هوس اصلاح سخن میگرفت کلام دلپذیرش شمعی ست در بزم معانی و سخن جان نوازش خورشیدی هست تابان بر سپهر سخندانی ازوست

کیون حیرت ہو یارب وہ زمانہ آگیا ناقص | حیا ڈھونڈھی نہین ملتی برای نام سو سو کوس

ہی موتیون کے ہار مین پرتو نگار کا | آب گہر مین عکس نہاتا ہی یار کا

نہ سنیگا کبھی بھولے سے بھی قصہ محبت کا | اُڑا دیتی ہی نیند اُلٹا اثر ہی اس کہانی کا

آج صیاد ستم پیشہ نے کیا گل کترے | دور لیجا کے چمن سے پر بلبل کترے

بن گئی کان کی بالی تلک اُنکی بجلی | گرمی حسن غضب وہی غضبناک ہین ہی

حیدری اہلیہ بشارت اللہ خان ست از پیش خدمتیان سراج الدین ابوظفر بہادر شاہ خاتم السلاطین ہند بود ازوست

دل میرا لیا صاف چرا تیری نگہ نے | اس بات کی شاہد تیری دزدیدہ نظر ہی

حجاب دختر اعظم علیخان است پدرش در اودھ برفاقت نواب وزیر الممالک معتمد الدولہ بہادر آغا میر خیلی بکامرانی و بلندنامی بسر برد

ہنسکے تصویر حجاب اُس کا سراپا دیکھو

منہ سے بولو نہ کچھ آنکھون سے تماشا دیکھو

حرف الخا

خان زادہ تبریزیہ اصل نامش فخر النساء دختر امیر یادگار خان است زنی خوش سلیقہ و خوش گفتار بود از کلام نمکین نمک بجراحت عشاق ریختی و صد ہزار ہنگامہ ہای شور انگیز در انجمن دلدادگان سخن برانگیختی ازوست

شبی در منزل ما مہمان خواہی شدن یا نہ	انیس خاطر این ناتوان خواہی شدن یا نہ

خاکسار از خطۂ دلپذیر دہلی است در سال یکہزار و دوصد و ہفتاد ہجری ودیعت حیات کرد ازوست

لکھا نصیب کا کوئی مٹا نہیں سکتا	کسیکی درد کو ہمدم بٹا نہیں سکتا

خورشید از لولیان لکھنؤ است بہ ترک وطن رو بہ کلکتہ نہاد و ہمانجا داد دلربائی و سخن سرائی میداد ازوست

جان لینے کو ہوا اک جنبش ابرو کافی	قتل عاشق کے لیے باندھی ہے شمشیر عبث
شام سے وہ میرے گھر آکے نہ نکلا خورشید	صبح تک غیر ہلاتے رہے زنجیر عبث

حرف الدال

دلشاد خاتون دختر اسمٰعیل جلایر است از سخن ہای لطیف ابیاتی مردم شاد کردی و زنگ ملال از آئینۂ دلہا زدودی ازوست

حل شد از غم ہمہ مشکل کہ مرا در دل بود	جز غم عشق کہ حل کردن آن مشکل بود

دختر از خوش باشان ولایت ایران است فکرش خوشتر و کلامش
بسا نیکوتر از وست

مگو رسوائی عشق از مردم عالم غمی دارد	که عاشق گشتن و رسوا شدن هم عالمی دارد

دلبر از لولیان اکبرآباد است شعری اردو در بیاضی دیده شد از وست

هر دور پہ جو تم روٹھ کے تیور رہو بدلتے	بیجا تو نہیں ناز اٹھانا نہیں آتا

حرف الرا

رابعه صفاهانیه در عهد دولت سلاطین سامانیه هنگامهٔ سخن سرائی گرم داشت و در نازک خیالی رسم یکتائی می نگاشت از وست

دعوتم آنست بر تو کایزد عاشق کناد	بر یکی سنگین دل نامهربان چون خویشتن
تا بدانی درد عشق و داغ مهر و غم خوری	چون بهجر اندر بپیچی پس بدانی قدر من

حرف الزا

زیب النسا - بنت محی الدین اورنگ زیب عالمگیر پادشاه هندست چنانکه در حسن و جمال نمونهٔ قدرت آفریدگار بود همچنان در فضائل و کمالات یگانهٔ روزگار بدت العمر زوجی در ندید و اوقات عزیز در نهایت عفت و صلاحیت گذرانید گویند که شاه سلیمان شاهزادهٔ ایران بخواستگاری او نامه به عالمگیر نوشت بادشاه از دختر خود استمزاج کرد آن عفیفهٔ روزگار تن برضای آن در نداد و این شعر که از تصنیفات اوست بزبان فرستاد

ای صدف تشنه مپر سوی نیسان منگر	بهر یک قطرهٔ آبی جگرت بشگافند

ولادتش دهم شوال سنه یکهزار و چهل و هشت هجری از بطن صبیهٔ شاه نواز خان صفوی واقع شد بعد ازان که به سن شعور رسید باستفادهٔ کمالات پرداخته در علوم عربی و فارسی و ترکی فضیلتی کامل بهم رسانید حافظ کلام مجید گشت اکثر خطوط نسخ و نستعلیق و شکست بغایت خوب می نوشت و در تربیت فضلا و شعرا سعی بلیغ می کرد

نقل است که به تقریبی دعوت شعرا نمود و حکم کرد که هر کس میل هر چیز که داشته باشد عرض کند یکی آزاد مشرب ظریف الطبع از غایت بیباکی عرضی نگاشت که سنبوسهٔ بلبن میخواهم بیگم که از نکته فهمان زمانه بود بجواب نوشت از مطبخ ما در طلب گویند که عاقل خان رازی با او سری داشت و بیگم هم بطرف او میلی میکرد روزی زیب النسا این شعر گفت

گرچه من لیلی اساسم دل چو مجنون در نوا	سر بصحرا میزنم لیکن حیا زنجیر پاست

عاقل خان بجواب گفت

عشق تا خام است باشد بستهٔ ناموس و ننگ	پخته مغزان جنون را کی حیا زنجیر پاست

بیگم گفت

پاک بازان محبت را حیا گردد حجاب	چون تو مرغ بیحیا را کی حیا زنجیر پاست

گویند که روزی در شب ماه بیگم گلگشت چمن میکرد و این شعر بر زبان داشت

چهار چیز که دل می برد کدام چهار ‌‌ ‌ ‌ شراب و سبزه و آب روان و روی نگار

مخبران بادشاه را خبر کردند بادشاه روز دوم در حرم سرا تشریف شریف ارزانی داشت و از بیگم فرمود که شنیده ام که دیشب از مطلع خاطرت خورشیدی رخشان طلوع کرده و از بوستان دولت گلی تازه سر بر زده می خواهم که من هم ازان سرور خاطر خود بهره سانم بیگم همان ساعت مصرعه را تبدیل کرده بر خواند ؎

چهار چیز زما دل برد کدام چهار ‌ ‌ نماز و روزه و تسبیح و توبه استغفار

بادشاه بر جدت طبعش آفرین کرد وقتی بیگم این مصرعه گفت مصرعه

سحر رفتم بگلزاری گرفته دامنم خاری

مصرعه ثانی موزون نشد پیش ناصر علی فرستاد ناصر علی گفت مصرعه

بیا در پهلوم بنشین که تا حاصل کنم کاری

بیگم بر آشفت و به ناصر علی نوشت ؎

ناصر علی بنام علی برده پناه ‌ ‌ ورنه بذو الفقار علی سر بریدمی

مشهور ست که روزی سواری بیگم از بازار گذشت شاعری شوریده سری این شعر بر خواند ؎

نظر نمی فگنی و تند میروی از پیش ‌ ‌ غرور مستی حسن ست این گناه تو نیست

بیگم فی البدیهه گفت ؎

نگاه بوالهوسان حسن را ضرر دارد ‌ ‌ که از هوای خزان آفت گلستان ست

از وست

چه پر گورم گذر سازد جوان چارده ساله	ز تربت سر برون آرم کفن پر کاله پر کاله
بشکنند دستی که خم در گردن یاری نشد	کور به چشمی که لذت گیر دیداری نشد
صد بهار آخر شد و هر گل به فرقی جا گرفت	غنچهٔ باغ دل ما زیب دستاری نشد

رباعی

دی تفرج این چرخ بی مدارا کن	نظر به شاهجهان و بحال دارا کن
قضا قضا نشود ای عزیز من هرگز	تو خواه فال به بین خواه استخارا کن

زبیده خاتون حرم محترم هارون رشید خلیفه بغداد است در عفت و عصمت گزیدهٔ روزگار بود و در سخن سرائی و معنی آفرینی مشهور روزگار است اشعار در مرثیهٔ پسر خود میگوید

ای جان جهان ناخوش بی تو	بغداد پریشان و مشوش بی تو
رفتی تو و من بی تو بماندم فریاد	تو در خاک و من در آتش بی تو

زائری یکی از مخدرات ایران است کلامش نمک مائدهٔ فصاحت و سخنش حلاوت افزای کام بلاغت از وست

خوردن خون دل از چشم تر آموخته ام	خورده ام خون دل و این هنر آموخته ام
کار من بی تو بجز خون جگر خوردن نیست	طرفه کاری که بخون جگر آموخته ام
شیوهٔ عاشقی و رسم نظر بازی را	همه از مردم صاحب نظر آموخته ام
ناصحا چند کنی منع من از مهر بتان	من ز استاد ازل این قدر آموخته ام

زائری بہر طواف حرم کوے کسے	صبح خیزی ز نسیم سحر آموختہ ام

زہرہ از طوائفان معروف لکھنؤ ست در سخن از آغا علی شمس کسب کمالات کردہ و از مضامین نازک و خیالات رنگین دلہای عشاق از کف ربود در عین شباب با یکی از امیر زادہ ہای لکھنؤ تعلق گرفتہ پردہ نشین گشت و از ہمان کاشانہ بکاشانۂ بقا رفت

حیا سے نہین وہ جو آنے کے قابل	تو ہم خوف سے کب ہین جانیکے قابل
کرو خون سے میرے تم ہاتھ رنگین	یہ مہندی ہی ہے صاحب لگانیکے قابل
رقیب سیہ رو کو نامہ نہ لکھو	وہ حرف غلط ہے مٹانیکے قابل
عبث وصل جانان کے بھوکے ہین عاشق	غم و رنج فرقت ہی کھانیکے قابل

حرف السین

سلطان تخلص خدیجہ بیگم بنت حسن علیخان است بہ حسن و جمال یگانہ و بجامع فضائل و کمال معروف زمانہ بود و علی قلیخان برادر عم زادش از شمشیر نگاہ او دلی فگار داشت و آن معشوقۂ عشوہ پرداز نیز حرف محبت او بر صفحہ دل می نگاشت بلکہ از طفلی در یک مکتب تعلیم یافتہ و در یک خانہ نشو و نما گرفتہ بودند از ہمانوقت مشام این ہر دو آشفتہ دماغان کوی الفت از شمیم عطر بیز محبت سر خوش بادۂ نشاط بود و روز بروز ساعت بساعت جوش محبت می افزود و ہمہ آتش عشق ایشان زبانہ کشید و افسانۂ درد انگیز اینہا باطراف عالم رسید

حسن علیخان بنظر مصلحت نسبت دختر خود با علی قلیخان قرار داد و میخواست
که این غنچه ناشگفته را باین بلبل آشفته طرح مناکحت اندازد درین اثنا از
نیرنگی فلک نیرنگ ساز در مملکت ایران از تسلط نادرشاه آشوبی شگرف
پدید آمد و شاه طهماسپ ثانی فرمانروای ایران در بند افتاد و علی قلیخان که یکی
از مقربان بساط دولت شاه طهماسپ بود از هیچو آشوب رستخیز ترک ایران گفته
بگوشه خمول خزید و کریم دادخان غلام نادرشاه خدیجه بیگم را بحباله ازدواج خود
در آورد و بعد کشته شدن او نادرشاه خود او را متصرف شد و من بعد به
نجف قلیخان بخشید و چون صالح خان کار نجف قلیخان باتمام رسانید بیگم را
داخل حرم سرای دولت خود گردانید آخر از گردش فلک کجرفتار او را هم مهره
در ششدر افتاد در عین کامرانی از دست حریفان جفاکوش باده ناکامی
نوشید تا مرزا احمد وزیر اصفهان بیگم را بعقد خود کشید علی قلیخان از جور
و تطاول زمانه بجان آمده و تاب هیچو صدمات جان گزا نیاورده بسوی هندوستان
گریخت وقتی که به لاهور رسید موکب نادرشاهی بهزاران هزار سطوت بادشاهی
به لاهور در آمده لرزه در زمان و زمین انداخت علی قلیخان مضطر و سراسیمه
گردیده بگوشه ناسی خود را مخفی کرد و چون نادرشاه بعد فتح هندوستان
بجانب ایران عطف عنان نمود علی قلیخان از کنج خمول بیرون آمده رو
به دار الخلافت دهلی نهاد و بذریعه عرضی نواب برهان الملک سعادت خان صوبه‌دار

اوده و توسط نواب روشن الدوله شرف ملازمت حضرت محمد شاه بادشاه
هندوستان حاصل نمود و به منصب چهار هزاری و خدمت میر تزکی و خطاب ظفر جنگ
مخاطب گردید و بعد چندی در عهد احمد شاه بادشاه هندوستان بخطاب خانی و
منصب شش هزاری رسید اما با این همه شوکت و حشمت بمصداق این بیت

عشق بریک فرش بنشاند گدا و شاه را	سیل یکسان میکند پست و بلند راه را

دائما خاک نشین کوی محبت بودی و در عشق آن نوگل بوستان عنائی نغمه های رنگین
سر کردی چنانچه قصیده که در شان معشوقه خود خدیجه بیگم گفته ابیاتی چند از آن بقلم سپرده شد

قصیده

آمد ان زخم از زمان بر سر	که چمن را ز مهرگان بر سر
نیست دستی که جیب پاره کنم	کین یکی بر لب و آن بر سر
هیچکس را مباد همچو من	دوستان و دشمنان بر سر
عمرم آمد چو شمع در شب هجر	از غم یار مهربان بر سر
خاک در هند قحط شد از بس	کردم از یاد صفهان بر سر
آب می بایدم کنون کردن	در جدائی دوستان بر سر
بر سرم آمد آن ز دوری او	که بباغ آید از خزان بر سر
جان عمرم ز جان عمرم دور	این یکی بر لب آمد آن بر سر
لیک نیابند هیچ در چشم	خاک پاشند زاهدان بر سر

کی زمن دل کسی برد که مراست | سایهٔ شاه دلبران برسر
آفتاب دوم خدیجه بیگم | که به حسن آمد از جهان برسر
آنکه آمد نگاه بذل و کرم | دل و دستش ز بحر و کان برسر
آنکه می افتدش زمین بر پا | آنکه میگرددش زمان برسر
رفعت قدرش از فلک افزون | شرف صدرش از جنان برسر
صبحدم آسمان بدرگه او | هست هندوی زعفران برسر
آنچه گیرد بجنگ ترک بچنگ | ترک دستش نهاده آن برسر
مژده عشرت آیدش بر لب | نامهٔ وصل جاودان برسر
ای خوشا وقت آنکه در شب هجر | رسدش یار دلستان برسر
برندارم رخ از کف پایش | رسدم گر خدیجه جان برسر
اگر فروشند خاک راهش را | دهمش دل بها و جان برسر

چون زمانه بیوفا با کسی وفا نکرده و این فلک پیر جفا با کسی طریق آشتی نه سپرده مرزا احمد وزیر اصفهان از دست کریم خان کشته گردید و شربتی که دیگران چشیدند او هم چشید خدیجه بیگم که دلی بعشق علی قلیخان ریش و محبت آن وفا کیش بیش از پیش داشت فرصتی دریافته این وقت را از مغتنمات دانسته عازم هندوستان شد و در هوای وصل جانان سرعت از صبا بوام گرفته پا در راه سفر گذاشت هنوز تا به کرمان شاه رسیده بود که آن ره نورد کوچه

برای شایقین وناظرین سخن هدیه آوردم از نعمت خان عالی

روزی در ایام بهار و آغاز ابتسام شگوفه گلزار که ابر آذاری سائبان زنگاری پیش ایوان فلک زبرجدی بسته و فراش نسیم بر سطح صندلین ارضی قالین های خضری گسترده و ابر آذاری باسلسلهای گوهر سائبان عنبری بهر پا انداز شاهنشاهی گسترده سطح خاک را فرش اخضر ساخت حضرت جمشید دستگاه جهانگیر شاه هنگام اقامت اکبرآباد بمقتضای این منظومه

گرچه در ویرانهٔ زاهد نمیگیرد قرار	نوبهار آمد عزیزان خیمه در صحرا زنند

نورجهان بیگم تسلیم کرده این بیت برخواند

در موسم بهار خصوصاً بروز ابر	واجب بود به باده کشان سیر آب کرد

بکارپردازان حکم رسید که به امتثال فرمان امروز از چار طرف دریای جمن را به سراپرده های بانات رومی و مخمل کاشانی بگیرند و از سوزنی های گلدوزی و مسندهای رنگ آمیزی شرف تمهید دهند و بالای آن شامیانه های زربفت ولایتی مهلل و نمگیره های کمخواب مکلل با مسلسل های مقیشی و علاقه های کلابتونی برپا نمایند کارپردازان سلطنت و پیشکاران دولت بموجب حکم عالی بزودی هرچه تمامتر آرایش جشن بادشاهانه و بند و بست شاهانه نموده بعرض رسانیدند حضرت ظل سبحانی مع قندهاری بیگم و نورجهان بیگم بر زورق هلال آسا که از بار خمش چون ابروی خوبان و از رشک فارسش

گشتی سریع السیر هلال در افق سر در گریبان شد

تا دره صنع خدای کریم	خانه روان خانگیانش مقیم

سوار شده متوجه دریا شدند و قریب هزار پرستاران زهره رخسار و بستان شعار شد

هر نگاری بسان تازه بهار	همه در دستها گرفته نگار
لب لعلش چو لاله بستان	خنده شان چون بهار خورستان
دست ساعد پر از علاقه دُر	گردن و دوشش پر لولوی تر

با جواهرهای زنگارنگ و خلعتهای تنگاتنگ خود را آراسته بالای سفینه های سقفی و کشتی های شنجرفی پیرامون شاه چون انجم گرد ماه حلقه زدند و از هر جانب گائیان جادو نوا و رامشگران ماه و شباه به گیت های گوپادلی و ترانه های تانسینی ماهی را از دریا و مرغ از هوا می کشیدند

در کشید از نوای روح افزا	ماهی از آب مرغ را از هوا
برده آوازشان ز روی فریب	هم ز ماهی و هم ز ماه شکیب

بادشاه دست قندهاری بیگم مثل گل حمائل ساخته و دست چپ بر دوش نورجهان گذاشته هر دو را تنگ در آغوش کشید گاهی لب بر لب این می داشت و گاهی دست بر سینه آن می گذاشت و متوجه حال قندهاری بیگم شده این بیت خواند

ز عشقت ای پری دیوانه گشتم	ز خویش و آشنا بیگانه گشتم

(قندهاری بیگم جواب داده)

حدیث عشق من خوانی و دل با دیگران بندی	دو تیغ آخر نمیدانم چسان در یک نیام آید

نورجهان چین زلف بر خود پیچیده این شعر گفته

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند	در دائره قسمت اوضاع چنین باشد

بادشاه فرمود مصرعه

لعل و گوهر را بچی قیمت بچشم جوهریست

نورجهان بیگم بخندید و این بیت بخوانده

آهن که به پارس آشنا شد	فی الحال بصورت طلا شد
خورشید نظر چو کرد بر سنگ	تحقیق که لعل بی بها شد

بادشاه به مصالحه آمده از نورجهان فرمود

ساقیا برخیز و در ده جام را	خاک بر سر کن غم ایام را

نورجهان بیگم بحکم خدیو کیهان کورنش ساخته بدو زانوی ادب نشست و جام بلورین مالامال رحیق شنجرف گون نموده به بادشاه داد بادشاه همه را فرو برده به نورجهان ارزانی داشت و نورجهان بمراسم آداب پرداخته بعرض رسانیده

ما تنک حوصله و ساقی ما دریا دل	پر صریح ست که در شیشه نگنجد دریا

قندهاری بیگم چون بادشاه را متوجه بجمال دیگری دید آهی سرد کشید و گفت ه

ساغرکشان سحر سر مینا چو وا کنند   آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

بادشاه ازین سخن سرخوش بادهٔ نشاط گردیده ساغری بدو انعام فرمود و او جرعه در کشیده بگردش چشم مجلسیان است بادهٔ حیرت ساخته پیاله خالی بدست نورجهان داده در عین خمار تکلیف بر او نمود که بخور نورجهان گفت ه

هنوز اندک شعوری دارم ای ساقی ازین بگذر
بچشم مست خود تکلیف کن این جام خالی را

از دور دادم و صدای زیر و بم ه

خروشش از صراحی در آمد بجوش   سروشش از سر خم همین گفت نوش
شکر ریخت مطرب به رامشگری   کمر بست ساقی بجان پروری

بازار نامی و نوش گرم گردید و متاع ناز و نیاز بکار رفت یکی از مستی میخواند ه

ساقی بنور باده بر افروز جام ما   مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

دیگری از فرط نشاط و سرور بر زبان میراند ه

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت   کنار آب رکن آباد و گلگشت مصلا را

بادشاه از حرارت آفتاب بد دماغ شده فرمود تا از نیواره فرود آمدند و جمله از غیر پرداخته با قندهاری بیگم که آن روز نوبت او بود خلوت ساختند

نورجهان از بیرون پرده این منظومه مطربان آموخته تا به سرایند نظم

روا مدار خدایا که در حریم وصال	رقیب محرم و حرمان نصیب من باشم

چون دو ساعت بگذشت و مزاج همایون به اعتدال آمد حکم شد که اسباب شنا حاضر آرند و هر یک خود را در آب مشغول سازند چون نورجهان پیش آمد این بیت بعرض رسانید بیت

تو مگر بر لب آب هوسی بنشینی	ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

پادشاه مع خواص بدریا آمدند و ببازی شنا در آب مشغول شدند دریا از تشریف حضرت ظل سبحانی و هجوم سیمین تنان و وفور یاسمین بدنان و کثرت سفائن رنگین و قنات های زرین رشک افزای بیت الشرف کواکب گردید بلاله چون صحن گلستان پر گل و ریحان و مالامال نافرمان شد درین ضمن پادشاه دست نورجهان گرفت و این بیت بر زبان آورده

سیر گلشن کن اگر تشنه دیدار خودی	آب از چشمهٔ چشم تو رود در جوها

پادشاه فرمود مصرعه

آب بهر دیدنت می آید از فرسنگ ها

نورجهان گفت مصرعه

از هیبت شاه جهان سر میزند بر سنگ ها

قندهاری بیگم ـ دست بگردن همایون انداخته این شعر بر خوانده

زهی صلابت حشمت که ماهیان در آب | زبیم ناوک مژگان تو زره پوشند

بادشاه فرمود

گر بصحرا رخ نمائی خار صحرا گل شود | ور بدریا رو بشوی آب دریا گل شود

عرایس ماه پیکر و دوشیزگان گل اندام از هر طرف کاکلهای مشکین و از زلف عنبرین نسخهٔ شکن امواج گشته چون ماهیان سیم اندام و مرغابیان بینا فام شناور آمدند و از دام طره ماهیان دریا را شکار میکردند و گهی مانند خوشه پروین یکجا شده به آب بازی و دُرپاشی مشغول شدند تا آنکه زورقهٔ زرین نقاب لنگر گسیخته رو به ظلمات مغرب آورد و بادشاه از آب بیرون آمده متوجه دولتخانه شدند دران وقت قندهاری بیگم از آب برآمده و بر ساحل نشسته مقنع نافرمانی بر دوش و دُر عدنی بگوش آویخته از راه بازی و غرور حسن هر دو پای خود را که از برگ گل نازکتر بودند بر سینه دریا میزد درین محل ملکه همشیره نورجهان بیگم بدیهه گفت

پای در آب منه اینقدر ای گل برخیز | کثرت آب گلبرگ تری نقصان است

قندهاری بیگم حمائل مروارید هشتاد هزار روپیه صلا به ملکه انعام فرمود به نورجهان گفت که اگر تو نیز چیزی تعریف میکنی منت بر چشم ما گذاری نورجهان گفت بشرطیکه پادشاه را بطریق صلا امشب بمن بخشی او انگشت قبول بر دیده گذاشت نورجهان فی البدیه این رباعی گفت رباعی

پیراهن رنگ آسمان بر دوشت	گلهای ارم مست لب می نوشت
در پا سر بوسیدن پایت دارد	در آمده تا عرض کند در گوشت

بادشاه و قندهاری بیگم و دیگر حضار محفل محظوظ گشته آفرینها گفتند و از هر طرف جواهر قیمتی بر فرق ایشان نثار کردند چنانچه قندهاری بیگم با بقای وعده پرداخته و بادشاه را ساعتی تنگ باغوش کشیده به نورجهان تسلیم کرد

متخلص حیدری بیگم المخاطب بماه طلعت یکی از اهل حرم حضرت ناصر الدین سکندر جاه سلطان عالم محمد واجد علی شاه بادشاه اوده است خیلی سخن سنج و نکته دان و در بزم معنی سرایان جادو بیان بود چون حضرت سلطان عالم بعد از معزولی سلطنت بسمت کلکته انتهاض الویه دولت نمودند و بمقام مٹیابرج بکمال شوکت خسروانه و فر شاهانه استقامت فرمودند درین مدت قیام اوقات این بادشاه کیوان جاه اکثر بصحبت پریرویان گلفام و مؤانست سیمین بدنان نازک اندام می گذشت و ازبسکه مادهٔ علم و فن و شعر سخن در ذات عالی جمع بود خطوط نظم و نثر و غزلیات بنام اهل حرم و عزیزان محترم از قلم فیض رقم رقم می پذیرفت چنانچه بنام ماه طلعت که درین موقع مقصود از ذکر اوست غزلی که از دست و قلم خود نوشتند برای تفریح طبع ناظرین حواله قلم شد

یکتای زمان هین ماه طلعت بیگم	بیمثل جهان هین ماه طلعت بیگم

عرفی وہ لالے اور فیضی چپ ہوا	وہ صاف بیان ہین ماہ طلعت بیگم
ہمپر بھی کرم رہیگا اُنکا ہر آن	خوش مرتبہ دان ہین ماہ طلعت بیگم
جب آتش ہجر بڑھ گئی سرد کیا	کیا تیز زبان ہین ماہ طلعت بیگم
کس طرح بڑھے نہ حسن عرفان سے	اختر کی توجان ہین ماہ طلعت بیگم

ازوست

ہجر مین دل کو بیقراری ہے	جوشش فریاد وآہ وزاری ہے
آنکھین پتھرا کے ہوگئین ہین سفید	کسی بت کی جو انتظاری ہے

حرف الکاف

کامہ بیگم در عہد جلال الدین اکبر بود در وفات فیضی فیاضی این رباعی گفتہ پیش نمود رباعی

فیضی محزون ازین غم کہ دولت تنگی کرد	یا یاس امید عمر تو لت تنگی کرد
مینمود است کہ مرغ روح بیند رخ دوست	زین واسطہ از قفس شتابا ہنگی کرد

کنیز فاطمہ یکے از اہل حرم بادشاہ سلیمان کابلی است از کلام لپذیریش شعرے بانتخاب رسید و نذر شایقین سخن گردید ازوست

سزد کہ فخر برد آسمان بدورانم	کنیز فاطمہ و مادر سلیمانم

کوکب دختر مصلح الدین سعدی شیرازی است خیلی شوخ طبع ونازک خیال بود و مثل پدر سرمایہ فضل وکمال روزی برقع برچہرہ افگندہ بخانہ عزیزی

میرفت و از دیگر طرف سعدی می آمد سعدی نشناخت که این دختر اوست از بسکه ظریف طبع بود گفت

خوبرویان گشاده رو باشند	توکه روبسته مگر زشتی

کوکب جواب داد

سرو قدان بلند بالایند	توکه خم گشته مگر پشتی

سعدی بن خفیف شد و بخانه آمده سر بزانو کشید دخترش بعد ساعتی آمده پدر را رنجیده یافت صورت واقعه پرسید سعدی ماجرای گذشته پیش دختر خود برخواند او بخندید و گفت که رنجیده مشو زنی که به تو جواب داد من بودم تا سعدی بحال خود آمد و بر حدت فهم دختر خود آفرین کرد از وست

عشق بازان بسوی قبله ان کو کنند	هر کجا محراب ابرویش نماید رو کنند

حرف الکاف

گلبدن بیگم دختر بابر شاه است این شعر از و بنظر رسید از وست

هر پریروی که او با عشق الفت یار نیست	تو یقین میدان که هیچ از عمر برخوردار نیست

گلچهره بیگم هم دختر بابر شاه است این شعر از وست

هیچگه آن شوخ گل رخسار بی اغیار نیست

راست بود است آنکه در عالم گلی بیخار نیست

گنا بیگم دختر علی قلیخان داغستانی ست حال پدرش در سطور

بالا گذشت خیلے شوخ طبع بود خیالات رنگین داشت ازوست

جگر پر سوز و دل پر خون گریبان چاک و جان برلب
قضا را اسشرم مے آید ز سامانیکه من دارم

تا کشیدی از نزاکت سرمهٔ دنباله دار
شد عصای آبنوسی چشم بیمار ترا

گلشن - وطنش دهلی است در عهد شاهجهان کوس سخن می نواخت
درایت نازک خیالی مے افراشت ازوست

به خیالِ قدِ رعنای تو ای غیرتِ گل
سرو آه ست که از سینهٔ گلشن برخاست
گلشن ز جلوه تو پری خانه گشته است
بوی گل از هوای تو دیوانه گشته است

حرف المیم

ماه تخلص منجمه از افاضلهٔ روزگار بود خصوصاً در علم نجوم پایهٔ رفیع داشت پیش امراء و سلاطین اعزازی وافر بهم رسانیده بود درمیان او و مولانا نورالدین عبدالرحمن جامی اکثر مباحثت و ظرافتها واقع می شد هر کاریکه مولانا میکردند او هم میکرد وقتی او مسجدی بصرف کثیر تیار ساخت همه کابر و اصاغر بجهت نماز جمع آمدند اما مولانا جامی نه آمد و این قطعه گفته فرستاد

نگذارم به مسجد تو نماز
زانکه محراب تو نماز می نیست

او شنیده مضطرب و متفکر شد و گفت که حضرت مولانا این چه می فرمایند هرچه ایشان ساخته اند من هم ساخته ام فضائلی که ایشان دارند من هم

دارم ایشان شعری گویند من هم میگویم ایشان چه چیز دارند که من ندارم مولانا گفته فرستاد که چیزیکه من دارم او ندارد او جواب داد که من هم چیزی که دارم او ندارد بلکه او را ایما بما احتیاج ست مولانا را این سخن بغایت خوش آمد و به مسجد او آمده نماز خواند این مطلع از وست که

درفوت شوهر خود انشا کرد **مطلع**

کوکب بختم که بود از وی منور آسمان	بنگر ای مه کز فراقت در زمین ست این زمان

مهری هروی یکی پردگیان سلاطین ایران بود بعلت عشق جوانی محبوس شد آن شوخ طبع در زندان این رباعی نوشت رباعی

شه کنده نهاد سرو سیمین تن را	زین واقعه شیون ست مرد و زن را
افسوس که برکنده نباید سودن	پائیکه دو شاخه بود صد گردن را

مهری هراتیه زن حکیم عبدالعزیز در وقت شاهرخ مرزا انیس گوهرشاد بیگم بود جمالی دلفریب و ادائی غارتگر صبر و شکیب داشت صد هزار جانهای عشاق پامال یک خرام ناز کردی و هزاران هزار دلهای مردم بیک عشوه دلفریب از دست بردی سوای این دولت حسن و جمال در شعر و سخن خیلی کمال داشت و از مضامین شوخ و رنگین آئینه حیرت پیش دل دادگان سخن میگذاشت

نقل است که روزی او بخدمت بیگم بالای قصر نشسته بود ناگاه خواجه حکیم

شوهرش را از زیر آن قصر گذر افتاد بیگم به مهری گفت که حکیم را طلب با بطلبید خواجه حکیم به استعجال تمام دوید درین حالت اضطراب کیفیتی عجیب وحرکتی غریب بی اختیار از و مشاهده افتاد بیگم متوجه مهری شده گفت که درین موقع چیزی بی البدیهه بگو مهری گفت

مرا با تو سر یاری نمانده	سر مهر و وفاداری نمانده
ترا از ضعف این حالت رسیده	که زور پای برداری نمانده

بیگم بخندید و صله وافر به مهری بخشید از وست

حل هر نکته که از پیر خرد مشکل بود	آزمودیم به یک جرعه می حاصل بود
گفتم از مدرسه پرسم سبب حرمت می	در هر کس که زدم منکر خرد و لا یعقل بود
خواستم سوز دل خویش بگویم با شمع	داشت خود او بزبان آنچه مرا در دل بود
در چمن صبحدم از گریه و زاری دلم	لاله سوخته خون در دل و پا در گل بود
آنچه از بابل و هاروت روایت کردند	سحر چشم تو بدیدیم همه را شامل بود
دولتی بود تماشای رخت مهری را	حیف صد حیف که این دولت مستعجل بود

مهستی از زنان ولایت گنجه بود در خدمت سلطان سنجر سلجوقی عزتی وافر و تقربی کامل داشت سخنهای نیکو گفتی و درهای معنی سفتی از وست

افسوس که اطراف گلت خار گرفت	زاغ آمد و لاله را بمنقار گرفت
سیماب زنخدان تو آورد مداد	شنجرف لب لعل تو زنگار گرفت

محوی از ولایت قم بود ترانه های سخن خوش سرودی و از نغمات دلکش نقد جانها به یغما ربودی ازوست

آبرو در نزد من بهتر ز آب زندگیست
چشمهٔ حیوان ز چشم آفتاب افتاده است

می نماید عکس مه در آب با صد پیچ و تاب
زان گل عارض مگر بند نقاب افتاده است

نیست این خال سیه بر بیت ابروی خوشت
نقطه از کلک قضا در انتخاب افتاده است

ماهی خواهر ملا نثاری از اهل جلاهر بود شعری از کلامش بدست افتاد ازوست

اشکی که سر ز گوشهٔ چشم برون کند
بر روی من نشیند و دعوای خون کند

مخدومه از ولایت ایران است این دو شعر ازوست

شب عربده با محنت هجران کردم
با او دل و جان دست و گریبان کردم

چون دیدم ازو روی خلاصی مشکل
جان دادم و کار بر خود آسان کردم

مطربه از اهل حرم طغان شاه بود نواهای غریب برانگیختی و نمک در زخمهای عشاق ریختی ازوست

در ماتمت ای شاه سیه شد روزم
بی روی تو دیدگان خود بر دوزم

تیغ تو کجاست ای دریغا تا من
خون ریختن از دیده باو آموزم

ماه لقا تاش چنده است از ولایت دکن مقرب خادم نواب نظام علیخان خلف نظام الملک آصفجاه بود در تنعم و تعیش بسر می برد و سلاح جنگ بسته مردانه سواری اسپ میکرد و در میدان سخن گوی تفوق از شعرای عهد می برد

این بیت را در صفحه ۷ [illegible] به آقای [illegible] نسبت داده است

چندان صاحب دولت بود که بعد وفاتش زر بسیار و جواهر بیحد وشمار از
متروکات او برآمده و به ورثاء او رسیده از وست

بروز حشر الٰہی چو نامۂ عملم	کنند باز که ان روز باز خواه من است
بکن مقابلہ از ابسر نوشت ازل	کمی و بیشی اگر باشد آن گناه من است

مشتری از ساکنان لکھنؤ و از تلمیذ آغا علی شمس است تا حال ہنگامۂ
سخن سرائی او بلند و از نازک ادائی او شایقین سخن را مرغ خاطر
در بند دارد و در فارسی استعدادی کامل و مہارتی وافر دارد و در بدیہہ
گوئی رقم یکتائی می نگارد در اکثر موقع بہ انجمن راجگان والا تبار و امراے
نامدار قصاید و غزلیات فی البدیہہ گفت و صلہ کامل یافت از وست

دل سے اخلاص گھٹا لطف گھٹا پیار گھٹا
پر نہ وہ ناز ترا اے بت عیار گھٹا

مشتری ہجر کی شب امڈا ہے طوفان الم
تارے بجلی نظر آتے ہیں شب تار گھٹا

حرف النون

نور جہان کہ صیت جمالش در افواه افتاده و افسانۂ حسن دلفریبش
آئینۂ حیرت در شاہراه خرد نہاده دختر مرزا غیاث بیگ است پدرش محمد
شریف خان در عہد شاه طہماسپ صفوی دیوان محمد خان تکلو حاکم ہرات

بود وقتی که حضرت همایون از شیر شاه افغان شکست یافته بطرف ایران رفته اند او خدمات شایسته بجا آورده مورد تحسین و آفرین شد وبچند روز به پایه والای وزارت ایران رسید بعد وفاتش سنگ بیشانی بر شیشه جمعیت این خاندان افتاد و حالت این طائفه رو به تنزل نهاد مرزا غیاث بیگ پسر از دست قهرمان روزگار چندان سختی کشید که حالش از فلاکت بهلاکت انجامید ناچار به ترک وطن راضی گشته با اهل عیال واطفال خورد سال همراه کاروانی بطرف هند رو نهاد از اتفاقات در اثنای سفر زنش که حامله بود دختری پری پیکری ازو بوجود آمد ۵

نگارین دختری غارتگر هوش	چه دختر با قیامت دوش بر دوش
نه ماه آسمان را باشد این روی	نه فردوس برین دارد چنین بوی

مرزا که از دست افلاس بجان آمده بود نتوانست که حق پرورش بجا آورد وان ماه پیکر خورشید منظر را در آغوش عاطفت خود نگاه دارد ناچار بر خاطر محزون جبر کرده وقطع صله رحم نموده آن دختر را همانجا بگذاشت و بادلی ریش و خاطری غم اندیش راه پیش پیش گرفت و از غایت غم و اندوه بر هر قدمی سری بسنگ میزد اما منید انست که کارکنان قضا و قدر در پی سامان امری دیگر اند روزی ازین دختر خجسته اختر شبستان سلطنت منور شود و جهانی در ظل عاطفت او برآساید ۵

وز بینش خبر نے کہ پروردگار	چگونه ورا پرورد در کنار
چه اقبالها در کنارش کشد	چه گنجینها زیر بارش کشد

از قضاے یزدانی سالار قافله را جاے که آن دختر نیک اختر بی یاری
و مددگاری بر خاک مذلت افتاده سرانگشت پای خودمی مکید گذر افتاد
بر حال زار او دلش بسوخت از غایت دردمندی آن اختر درخشنده
فلک ارجمندی را بدست شفقت از خاک برداشته بجای اقامت خود
آورد و بجهت پرورش او در جستجوے دایه افتاد تا مادرش را که همراه
کاروان بود برای او مقرر ساخته بآغوش او سپرد و مواجبی معقول
بجهت بسر اوقات پدرش و سائر متعلقان او معین نمود از آن روز ابواب
ما یحتاج ضروری بر روے مرزا مفتوح گشت و این سفر وسیلة الظفر باحسن
وجوه طی شد آخر الامر سالار قافله بحضور حضرت جلال الدین محمد اکبر بادشاه
هند رسید و در وقت حضوری بجهت مرزا غیاث بیگ ساعی گردید
از یاوری تقدیر میسر و ضمه او مقبول خاطر سلطان شده مرزا به منصب
رفیع دیوانی بیوتات و خطاب اعتماد الدوله افتخار یافت و بعد از آن
بجاهی رسید که رسید در خلال این احوال نورجهان که نامش مهر النسا بود
بسن شعور آمده جمال بیمثالش نقاب از چهره بر افگند و حسن جهان
فروزش غلغله در زمین و زمان انداخت

چو سال چند از عمرش بر آمد | رخش همرنگ مهر انور آمد
خبرها رفت از حسنش بهر شهر | خراسانی تاختن آورد در شهر
نقاب از چهرهٔ او باز کردند | جگرها سوختن آغاز کردند
چو سرو ناز او افراخت قامت | جهان پر شد ز غوغای قیامت
حدیث عارضش مذکور می شد | زبانها برگ نخل طور می شد
نگاهش جام دل ها کرد سرشار | تماشا گشت هر سو محو دیدار

اکثر اوقات آن سرو بوستان حسن و جمال در مشکوی خلافت بارگیان سرادق اقبال بسر بردے و بمصاحبت و موانست ایشان اوقات شریف گذرانیدے روزی سلطان سلیم را نظری بر چهرهٔ زیبایش افتاد بهزار جان دل دادهٔ روے و آشفتهٔ سوی او گردیده

چه قامتی که ز سر تا بپا همه جانی | چه صورتی که بهیچ آدمی نمی مانی
بسی حکایت حسنت شنیده ام جانان | کنون که دیدمت الحق هزار چندانی
تنم چو چشم تو دارد نشان بیماران | دلم چو زلف تو دارد سر پریشانی

چون سر رشتهٔ اختیار بدست نبود به ضبط خاطر و کتمان این راز سعی بلیغ ساخت امّا مردانان ناز و بیمار محبت و رموز شناسان اسرار مودت نیکو شناختند که این وارث تخت و تاج شهریاری و این زیبندهٔ کلاه تاجداری را با این پری پیکر الفتی پنهانی و محبتی روحانی ست آخر این راز نهان

بر خاطر شهنشاه سکندر نشان روشن و عیان شد بنظر مصلحت به اعتماد الدوله
ایمائی فرمودند تا او حسب فرمان واجب الاذعان این گوهر یکتای عصمت
را با نواب شیر افگن خان صوبه دار بنگاله بسلک ازدواج کشید بعد چندی
که آنحضرت ازین جهان فانی رخت بعالم جاودانی کشیدند و سلطان سلیم ملقب
به نور الدین جهانگیر گشته بر سریر سلطنت بر آمدند آتش عشق ایشان باز
کشید و هوای محبت آن نوگل بوستان عفت باز در داغش پیچید

تا شور کهن بکار و پیش آمد	خون شد دل و درد او بیش آمد

مقربان خدمت و همدمان صحبت بجهت استرضای حضرت پادشاه در فکر
کشتن شیر افگن خان و گرفتن نورجهان شدند از انجمله قطب الدین خان
کوکلتاش بیشتر در فکر این کار افتاده شبی قرار داد که بر این بیگناه شبخون
زند شیر افگن خان بشنیدن این خبر مسلح بخانه خود نشست و جمعیت نوکران از
خانه خود بدر کرد و عهد بست که تنها بجدال اعدا خواهم کوشید قطب الدین خان
همان شب چهل کس را از یاران خود که چهل تن مشهور به شجاعت و بسالت
معروف به نزدیک و دور بودند به قتل خان مذکور گسیل کرد ایشان درهای
خانه او را کشاده یافته چون مهمانان ناخوانده بی مزاحمت احدی داخل
حرم سرای او شدند و خان مذکور را در خواب یافته خواستند که کارش بانجام
رسانند درین اثنا شیر افگن خان بیدار شد و تیغ از نیام کشید و بر سر مقابله

ایستاد و چندان تلاش مردانه و نبرد دلیرانه کرد که چند کس را قتیل و بقیة السیف را مجروح و اسیر کرد تا ایشان امان خواستند خان مذکور از غایت مردمی تیغ در نیام کرده به تواضع و مدارات ایشان کوشید و جراح را طلب داشته مداوای مجروحین نمود و بعد ازان خلعتی و زری داده ایشان را رخصت کرد و هر چند که ازین معاملات خفتی و ذلتی تمام به قطب الدین حاصل گشت اما از غایت سفاهت از کار خود باز نه آمد تا روزی بوقت دربار چند فیل مست و خونخوار بر سر راه خان مذکور رها کرد حمالان پالکی او را گذاشته قرار بر فرار دادند خان مذکور تیغ از نیام کشیده چند فیلان را کشت و بعض را زخمی کرد و بعد ازان بدربار آمد و از غایت شجاعت و بسالت حرفی ازان بر زبان نه آورد اما اقامت آگره منافی آئین مصلحت دیده بحصول رخصت بطرف جاگیر خود روان شد بعد رفتن ایشان قطب الدین خان بیش از بیش درپی این کار افتاد و بتغیر شیرافگن خان خلعت صوبه داری بنگاله حاصل ساخته بایلغار تمام بجهت گرفتن این طائر اوج احترام به بردوان رسید و تیغ تدبیر و تزویر از میان کشید چون شیرافگن خان بحکم سلطان بدیدن قطب الدین خان آمد در اثناء مکالمت از طرفین سخن بدرشتی انجامید شیرافگن خان فی الفور از خنجر آبدار کار آن نخوت شعار تمام ساخت و بتعجیل تمام بطرف خانهٔ خود شتافت مردم بادشاهی عقبش گرفته کار ایشان نیز بانجام رسانیدند

چون این واقعهٔ عبرت افزا مسموع سمع جاه و جلال گردید حکم محکم بضبطی اثاث البیت شیرافگن خان شرف نفاذ یافت کارپردازان دولت بتعمیل فرمان ساختند. و تمامی اثاثهٔ دولت و ثروت شیرافگن خان مع نورجهان بیگم ضبط نموده روانهٔ آگره ساختند بادشاه در عمارت شاهی نورجهان را حکم اقامت داده محافظان متعین فرمود و اموال ضبطی و داخل خزانه خود نمود تا یکسال بیگم بکمال تنگدستی میگذرانید و از صنعت و حرفت خود بعضا چیزا اختراع نموده ازان بسر برده خود میگذرانید پرورش اعتماد الدوله برادرش نواب آصف خان هرچند خفیه متکفل مصارف لابدی او میشدند اما او از غایت علو همتی بقبول آن نمی پرداخت و به غم و الم و درد و اندوه می ساخت حضرت بادشاه در خلال این احوال هرچند تدابیر کافی و فکرهای وافی برای نورجهان کردند اما این مرغ ازدام جسته صید نگشت و طائر فکر نشیمن شاخ مراد آشیانه نبست تا روزی حضرت بادشاه تاب مفارقت نیاورده و طاقت صبر و تحمل بخود نیافته در محلسرای نورجهان تشریف شریف ارزانی فرمودند نورجهان بیگم بشنیدن این خبر کنیزان صاحب جمال و خواصان ماه تمثال خود را که فرشته بدین ایشان عصمت را الوداع میگفت پیش پادشاه بمرتبه فرستادن گرفت بادشاه بمشاهدهٔ حسن و جمال ایشان هربار بصورت نورجهان یقین میکرد تا بالآخر نورجهان بلباسی کثیف و حالتی نحیف و چشم

اشک آلود خاطر غم اندود پیش بادشاه آمد اگرچه خورشید جمالش در محاق غم
والم درآمده بود اما خوبروئی و نزاکت او دلهای عشاق را همچنان پامال نیم
عشوه های خود میکرد بادشاه به دیدنش از جا رفت و پرسید که اینحالت
پرملالت تو از چیست و باعث این غم و اندوه تو کیست نورجهان از غایت
غم و اندوه ناله های درد کشیدن و حکایات غم و اندوه خود را بیان کردن
گرفت تا حضرت بادشاه که بغایت نرم دل و ترحم نهاد بودند طاقت شنیدن
این ماجرای دردانگیز نیاورده از هوش رفتند و بر زمین افتادند همان دم
نورجهان و کنیزان و خواصان به گلاب پاشی و نخلخه سائی آنحضرت را بهوش
آوردند آن وقت حضرت بادشاه خواهش خود با نورجهان ظاهر نمودند
و کمال اظهار ناتوانی کردند تا نورجهان چاره کار خود ندیده بشرائط چند
اقبال این کار نمود اوّل اینکه امر سلطنت باختیار من باشد دوّم آنکه سکه و خطبه
بنام من بود سوّم چتر بادشاهی بر سر من بگردانند بادشاه از غایت شیفتگی
همه را قبول کردند تا بساعت مختار نورجهان بیگم داخل حرم سرای خلافت
شده و بر تمامی کار و بار مملکت دخل کلی یافت سکه بنام او چنین زدند

بحکم شاه جهانگیر یافت صد زیور		بنام نورجهان بادشاه بیگم زر

و در فرامین و مناشیر نام نامیش چنین نوشتند (بحکم علیه عالیه مهد علیه
ملکه جهان و جهانیان صاحبه دوران قبله خدایگان نورجهان بیگم بادشاه

اعتماد الدوله پدرش و برادرش نواب آصف خان قریب پرده می نشستند
و افراد ملکی و عرائض داد خواهان بنظر میگذرانیدند آن عاقلهٔ روزگار
از غایت فراست فراخور حال هر کس حکمی بغایت عدل و معدلت میداد
و آن قدر مخیر بود که پانصد دختر را القصد نواب عروس کرد گویند چنانکه بزیور
حسن و جمال آراسته بود همچنان بصفت سخن فهمی و معنی شناسی هم اتصاف داشت
شعر بغایت لطیف میگفت و مضامین نازک می بست روزی در هنگام
سواری چند شیر را بتفنگ زد و از غایت افتخار این شعر گفت

نورجهان گرچه بصورت زن است	در صف مردان زن شیر افگن است

نقل است که روزی حضرت بادشاه پیراهنی با تکمهٔ لعل پوشیده بیگم
این شعر بر زبان آورد

ترا نه تکمهٔ لعل است بر قبای حریر	شده است قطرهٔ خون منت گریبان گیر

وقتی بادشاه ماه عید دید این مصرعه گفت مصرعه

هلال عید بر افق هویدا شد

بیگم جواب داد

کلید میکده گم گشته بود پیدا شد

روزی بادشاه این مصرعه موزون فرمود مصرعه

معشوق خورد سال بکار نمیده

بیگم گفت

تا غنچه است گل بکسی بو نمی‌دهد

در صحبتی بادشاه با بیگم گفت مصرعه

دُرِ ابلق کسی کم دیده موجود

بیگم جواب داد

بجز اشکِ بتانِ سرمه آلود

نقل است که شبی بادشاه در حالت کمال مستی شراب بود و سرخوش بادهٔ انبساط در همان حالت دست در دامن بیگم زد و این مصرعه فرمود مصرعه

زیر دامان تو پنهان چیست ای سیمین بدن

بیگم گفت

نقش سم آهوی چین است بر برگ سمن

بادشاه گفت

چون رود بیک صبا اندر دهانِ تنگ او

بیگم گفت

قطره قطره می‌چکد لعل بدخشان از دهن

نقل است که شبی نورجهان در ایام معمول زنان بود بادشاه استدعای صحبت کرد بیگم فی البدیه گفت

بخونِ من اگر شاها دلت خوشنود میگردد
بجان منت ولے تیغ تو خون آلود میگردد

خلاصه اینکه بیگم در حدّت فهم و شوخی طبع پایه فراتر داشت و از بدیهه گوئی و حاضر جوابی حرف حیرت بر صفحهٔ دلها می نگاشت از وست

وای بر شاعران نادیده | غلطی را بخود پسندیده
سرو را قد یار میگویند | سرو چوبیست تا تراشیده

کشاد غنچه اگر از نسیم گلزار است | کلید قفل دل ما تبسم یار است

نه گل شناسد و نه رنگ و بو نه عارض و زلف
دل کسے که بحسن و ادا گرفتار است

دل بصورت ندهم تا نشود سیرت معلوم | بندهٔ عشقم و هفتاد و دو ملت معلوم
زاهدا هول قیامت مفگن در دل من | هول هجران گذرانیدیم و قیامت معلوم

بچه بردارم ز رنج برقع ز گل فریاد بر خیزد
زنم بر زلف اگر شانه ز سنبل داد بر خیزد
باین حسن و کمالاتے چو در گلشن گذر سازم
ز جان بلبلان شور مبارکباد بر خیزد

بیگم در سال یکهزار و پنجاه و پنج هجری وفات یافت بمقام لاهور به مقبرهٔ جهانگیر در پهلوے بادشاه مدفون شد

نسائی از سادات صحیح النسب ولایت خراسان است طبعش بجواهر نظم مزین بود و زیور سخن را به نازک خیالی مرصع می نمود نامش فخر النساء و نسائی تخلص میکرد از وست

دردم زیاده میشود و کم نمی شود	گفتم بصبر چاره کنم هم نمی شود
شادم اگر دلم ز تو بی غم نمی شود	باری غم تو از دل من کم نمی شود
مرهم بیار بهر دوای من ای طبیب	کین درد عاشقیست بمرهم نمی شود
داغی نهاد بر دلم آن بیوفا که عمر	بگذشت و درد مندی آن کم نمی شود
سازد بداغ هجر نسائی خاکسار	چون خاطرش بوصل تو خرم نمی شود

نظیر زن میرزا امان الله بیگ شیرازی است کلامش بی‌نظیر و بیانش دلپذیر است

مگر آن سرو چمان سوی چمن می آید	کز چمن رایحهٔ مشک ختن می آید
شوخ عاشق کش ما این همه بیباک مباش	که هنوز از لب تو بوی لبن می آید

نهانی اصفهانیه از خاتون سلطان حسین میرزا بود از وست

از هر دو طرف در طلبم زلف نگار است	در مذهب ما سبحه و زنار نباشد

نهانی اکبرآبادیه در عهد جلال الدین اکبر مشق سخن می پرداخت و مشتاقان این فن را در شگفت زار حیرت می انداخت پسر وی محمد جعفر در کشمیر بخدمت میر بحری مامور بود و خیلی بعزت و ثروت بسر می نمود از وست

روز غم شب درد بی آرام پیدا کرده ام	درد مندیها درین ایام پیدا کرده ام

نهانی قائنی از مملکت ایران و در سخن سرائی و معنی آفرین منتخب دوران بود از وست

خواهم که بان سینه نهم سینهٔ خود را	تا دل بتو گوید غم دیرینهٔ خود را
همچو من بر رخ خوبان نظر پاک انداز	هر کجا دیدهٔ آلوده بود گل انداز

نهانی همشیرهٔ خواجه افضل کرمانی دیوان بیگے سلطان حسین مرزا بود در جدت فهم و نزاکت سخن اظهار جادوے می نمود از وست

اگرچه مهر بتقدیر لایزال برآید	بماه من نرسد گر هزار سال برآید
واے بر شاعران نادیده	که ندارند نور در دیده
قد خوبان بسروے خوانند	رخ ایشان بماه تابیده
ماه قرصیست ناتمام عیار	سرو چوبیست ناتراشیده

نهانی از مملکت شیراز ست کلامش بس نازک و دلپسند و سخنش کوزه نبات و قند از وست

قدم بخانهٔ چشم بنه که جا اینجاست	رواق منظر خوبان خوش لقا اینجاست

شدم دیوانه تا در خواب دیدم آن پری رو را
چه باشد حال گر بیند به بیداری کسے او را

نهانی دهلویه مصاحب خرم بیگم والدهٔ شاه سلیمان بود حسن بی نقابش غلغله در زمین و زمان انداخت و جمال بیمثالش افلاکیان را دیوانه ساخت ناموران دیار و امصار بهوای وصال او افتادند و نقد جان را

در راه شوق او باختند امان عنقای بلند پرواز بدام کسی نافتاد و این
رباعی تصنیف کرده پیش شایقین خود فرستاده

از مرد برهنه روی زر می طلبم — از خانهٔ عنکبوت پر می طلبم
من از دهن یار شکر می طلبم — وز پشهٔ ماده شیر نر می طلبم

جوابش کسی نه گفت بعد ازانکه از دست قهرمان قضا جسمش بخاک آمیخته واستخوانش
در خاک فرسوده گشت سعد الله خان وزیر شاهجهان جوابش نوشته

علم است برهنه رو و تحصیل زر است — تن خانهٔ عنکبوت و دل بال و زر است
زهر است جفای علم و معنی شکر است — هر پشه ازو چکید آن شیر نر است

ازوست

در مذهب ما توبه پیمانه حرام است — زهد و ورع و سبحه و صد دانه حرام است
با باده فروشان غم ایام حرام است — با دردکشان دولت بهرام حرام است
فرض است بعاشق که بنوشد می تجرید — با زاهد خودبین می گلفام حرام است
رندان نظر بجلوهٔ دنیا نمی کنند — جز آرزوی ساغر و صهبا نمی کنند

حرف الواو

وزیر ناشی وزیر النسا از متوطنان اطراف شاهجهان آباد است در مدرسه
انگریزی بتدریس طلبا می پرداخت و در شعر و سخن اظهار کمالات ساخت ازوست

دلم از کوچهٔ آن زلف دوتا باز آمد — رفته بود آنچه ز ما باز بما باز آمد

حرف الها

همدمی نامش شریفه بانوست از ولایت ایران کلامش خیلے دلکش و جان نواز است ازوست

قامت سرو که در آب نمودار شده   گرد دعوی بقد یار نگونسار شده

حرف الیا

یاسمن بو خیلے نازک طبع و خوبرو بود خط ثلث و نسخ و شفیعه و نستعلیق خوب می نوشت در پایان عمر بدکن رفت و همانجا بگذشت

اینقدر ریشش چه معنی دارد   صورت میشش چه معنی دارد
یک نخود کله و نه من دستار   این کم و بیشش چه معنی دارد
کشتن و زنده نمودن به ادا   ای ستم کیشش چه معنی دارد

یاس تخلص آفتاب بیگم است در سرزمین فیض آباد آفتاب وجودش طالع گردیده و شعاع حسن کلامش از کران تا کران رسیده ازوست

حال تیرے زار کا نوع دگر ہونے لگا   جان بلب عاشق ترا اے سیمبر ہونے لگا
اک اک فرقت میں جاناں کی مرض ہمکو رہا   درد دل گر مٹ گیا درد جگر ہونے لگا

یاسمن یکی از کنیزان میر انشا الله خان دهلوی است نکهت روح پرور بوستان سخنش مشام سخن معطر ساخته و عشوه هاے دلفریب شاهد کلامش آتش بیتابی در خرمن دلهای مشتاقین انداخته میر موصوف چون درا باین مراتب کمال ملاحظه

فرمود باسے یکے از اہل کمال او ر منعقد نمود ساعتی از ین صحبت نگذشتہ بود کہ ہواے بوستان دلدار گوارای طبع نازکش نگردید و چاشنی وصل ناچشیدہ جام ہلاہل فراق دائمی برکشید از دست

صبر جاتا رہا قرار کے ساتھ	پر میرے دل سے جان تو نہ گیا
گردش بخت سے ہوں پھر دوچار	پھر تیرا راہ گذر یاد آیا

بیت

شکر صد شکر کہ این نامہ بپایان آمد	نو بہار طرب افزا بگلستان آمد
از گلستان تمنا گل صد برگ مراد	ای خوشا بخت کہ امروز بدامان آمد
عاشق خستہ دل دادہ کوی دلدار	چشم بد دور کہ در منزل جانان آمد
مہر با این ہمہ عصیان و سیہ کاری خویش	مورد صد کرم و رحمت رحمان آمد

خاتمۃ الطبع

الحمد اللہ والمنت کہ این کتاب سراپا انتخاب از تصنیفات مسند نشین ایوان ریاست متکی اراکیک دولت و امارت مہر سپہر فضل و کمال در دریای علم و فضال جناب کنور درگا پرشاد صاحب بہادر تعلقدار سرینہ اگانون و عطیہ دار ریاست سرسوا و آنریری مجسٹریٹ و رئیس اعظم سندیلہ المتخلص بہ مہر۔ بآبیاری شاخ قلم بہار تو ام نخلبند حدیقۂ خوش نگاری جناب منشی محمد شمس الدین صاحب اعجاز رقم سلمہ الباری۔ باہتمام احمد علیخانصاحب مالک مطبع دبدبۂ احمدی واقع لکھنؤ سنہ ۱۳۱۵ ہجری آب و رنگ طبع مطبوع گرفتہ فقط ٭٭

قطعات تاریخ تالیف و طبع کتاب طبعزاد مولوی قمر الدین احمد فوق سکنڈ ماسٹر گورنمنٹ اسکول بہاپی خلف مولانا شرف الدین احمد مرحوم سندیلی من اخفاد حضرت فرید الدین شکر گنج علیہ الرحمہ

در گاہ پرشاد سرِ اجگان ‏/ زیب دہِ مسند توقیر و شان
آپکے اخلاق و کرم کا بیان ‏/ لکھ نہین سکتا ہی یہ کج مج زبان
دھوم ہو عالم مین نہ کیون جود کے ‏/ فکر خلائق کی ہی بہبود کی
جود و عطا دونون ہین ادنے غلام ‏/ حاضر خدمت نہ رہین کیون مدام
حکم یہ دربان کو ہی سائل جو آے ‏/ وہ در دولت سے نہ محروم جاے
اہل غرض سکے جو ہین ہمدرد یار ‏/ دل سے ہین مشکور صغار و کبار
آپ ہین اس عہد کے حاتم ضرور ‏/ شہرہ کرم کا نہ ہو کیون دور دور
شعر و سخن مین بھی وہ تکمیل کی ‏/ دہر مین ہین اپنی نظیر آپ ہی
دل کو نہ مرغوب ہو کیون بول چال ‏/ سانچے مین مضمونکو دیتے ہین ڈھال
لکھتے ہین مضمون وہ ایسے بلند ‏/ اہل زبان کرتے ہین دل سے پسند
نکتہ طرازی مین ہین صاحب کمال ‏/ سحر بیانی مین عدیم المثال
واقعی خلاق معانی ہین آپ ‏/ اپنے زمانے کے فغانی ہین آپ
دلکش و نادر وہ کتابین لکھین ‏/ دل سے جو مقبول خلائق ہوئین
میری تمنا ہی یہی ہر زمان ‏/ خرم و شادان رکھے حق جاودان
اندنون وہ تذکرۂ نو لکھا ‏/ جسنے کہ دیکھا اُسے شیدا ہوا

فکر ہوئی سالِ مسیحی کی جب ہاتف غیبی نے ندا دی یہ تب

فوق سرِ ہوش سے لکھ سالِ طبع
تذکرہ دلکش و مطبوعِ طبع
۱۸۹۸ء

قطعہ تاریخ از نتائج افکار کنور چندی سہائی صاحب المتخلص نہال ساکن لکھنؤ

ہست از راجہ درگا پرشاد این تالیف پسندِ عام
تذکرہ عورات سخنور ہمہ عیش و راحت گشت
خوش فہمی ترتیب مولفِ عالمِ شاعرِ نامی مہر تخلص
کز مفتاح فکر بلندِ اُو وا باب فصاحت گشت
در فن خود رشکِ خاقانی حقا شاہِ ملک معانی
از استعداد ہمہ دانی بر دی ختم بلاغت گشت
واللہ حسنِ کلام نسوان گشت دل ہر مرد سخندان
سال طبع نہال رقم زد۔ طبع حدیقہ عشرت گشت
۱۸۹۸ء

قطعہ تاریخ تصنیف لالہ میکو لال عشرت ساکن لکھنؤ

راجہ صاحب بہادر و نامی درگا پرشاد اسم پاک ہے انکو
ماہ برج سخن تخلص مہر منشی فرد و شاعر خوشگو
علم و حلم و شکوہ و جاہ و جلال سب دیا ہے کریم نے انکو
عمر با پرورو کرم گستر کیا بیان سخا سے عالی ہو

شکل سائل نظر پڑے جس دم ۔ حکم والا ہوا اسے کچھ دو
سب ہین موجود لچھ صاحب ہین ۔ صفتین نیک چاہیئے جو جو
کیا لکھا ہے حدیقۂ عشرت ۔ ماشا اللہ واہ وا او ہو
نثر لکھی تو اس طرح لکھی ۔ نظم کا طرز ہو تو ایسا ہو
ذکر عورات شاعرہ لکھا ۔ سوجھتی ہین یہ جدتین کسکو
مثل عیسیٰ جلا دیئے مردے ۔ طرفہ اعجاز ہے جو سچ پوچھو
فکر تاریخ طبع کی جس دم ۔ یہ بشارت ہوئی معاً مجھکو

روی انصاف سے کہو اے عشرت
سخن بے نظیر ہے لکھدو
۱۸۹۸ع

درین زمان میمنت اقتران واوان فرخی توامان این کتاب لاجواب و این نسخۂ نادر و نایاب یعنی تذکرۂ نسوان موسوم بہ حدیقۂ عشرت تصنیف عالیجناب مسند نشین ایوان ریاست متکی ارایک دولت و امارت جناب کنور درگا پرشاد صاحب بہادر تعلقدار و رئیس اعظم و انریری مجسٹریٹ سندیلہ ضلع ہردوئی ملک اودھ متخلص بہ مہر فقط